

## قصه‌ای در مورد مهاجرت، سلامت روان، جنگ، و استعمار

مجتبا



### من، سوژه استعماری از بیرون: یک جنگ‌زده

تنها بودن از جایی بیرون میزند که مطلقاً انتظارش را نداری. از لحظه‌هایی که متلاشی می‌شوی و هیچ کس تو را نمی‌فهمد. تنهایی من هر بار به نوعی بروز کرد. امروز صبح که بیدار شدم به یک باره زدم زیر گریه. فهمیدم بیدارم و در کابوسی دیگر فرونرفته‌ام. جنگ که شد سر از بیمارستان درآوردم. بیمارستانی در ناکجاآباد. خیلی چیزها را یادم رفته. آن روزها را فراموش کرده‌ام، سهوا یا عمدا را نمی‌دانم.

بعد از مرخصی از بیمارستان اولانزاپین<sup>۱</sup> دادند برای ثبات خلق و روانم. خوب بود اولش. بعد چاق شدم، یا ترسیدم بشوم. ترس قدیمی که قرص روان مرا چاق کرده ولی هرچه فریاد زدم کسی نشنید مرا.

<sup>۱</sup> نوعی داروی ضد روان پریشی که برای کنترل برخی اختلالات روانی تجویز می‌شود.

انگار جنگ تمام شده. اخبار را می‌شنوم. الان روی تختم لم داده‌ام و یک چیزهایی یادم آمده است. تازه یادم آمد که لازم نیست بروم بیمارستان یا لپ‌تاپم را ببرم به کافه ای که بیست و چهارساعته باز است. چون وارد دنیای عادی شدم. که همه می‌دانیم نیمه شب که بگذرد خانه امن است و خیابان جای اراذل و اوباش!

دیشب اما، خیابان برایم امن بود. چون آن جا هیچ کس نبود جز خیابان خواب‌ها. آن‌ها را سال‌هاست می‌شناسم. آن‌ها عزیز منند و می‌دانم هرگز به من، به دیوانه‌ها، حمله نمی‌کنند. به آن‌ها که از ایشان نترسند حمله نمی‌کنند. آن‌ها که از خود بدانندشان.

یاد قرص خواب افتادم. به دکتر گفتم اولانزاپین نه، مرا چاق می‌کند و می‌ترسم. دو سالی بود به دکترم می‌گفتم به من از این قرص‌ها نده. می‌ترسیدم. دکتر قرص خواب دیگری برایم تجویز کرد و عوارضش را مو به مو به من گفت. من قرص خواب می‌خوردم که بخوابم، اما دیگر دیر بود. من هم باور قلبی ام شد همان یک خط جمله پزشکی: قرص در شرایطی آزمایش شده که باید حداقل هفت ساعت بخوابم. اما اگر نخوابم چه؟

حالا جوابش را می‌دانم. اگر نخوابم یعنی "پسر بد" می‌شوم. درست مانند دانشجوی فلک زده‌ی از همه‌جا بی‌خبر دست و پا زده در فقر و سرکوب سیاسی و خانوادگی، که با شیطننت قرصی بالا می‌انداخت و بعد دور هم می‌نشستند مراقب که خوابشان نبرد. چون طبق همان دستورالعمل پزشکی، یکی دو ساعت که بگذرد شاید بزمی برپا شود. ماشروم برای بچه پولدارها بود که بعدها شنیدیم، آن موقع همین قرص‌ها بود.

انگار جنگ تمام شده. حالا، وقتی سال‌هاست قرص می‌خورم و با آن در صلح بودم و دکترم هم مورد قبولم بود، جنگ همه چیز را وارونه کرد. کثافت خیلی چیزها را بالا زد برایم. تازه یادم آمد که ما هم فقیر بودیم و بزم فقرا همان بود که با قرصی بالا انداختن درسشان را پاس کنند و بعدتر دکتر و مهندس شوند و پولی جمع کنند تا شاید همان مادر از دستشان راضی شود و بچه آرام گیرد.

روی تختم لم داده‌ام و به یک باره یادم آمده که اگر انقدر پرانرژی باشم و قرص مرا برای دست کم هفت ساعت از پا نیندازد ممکن است وارد دنیای دیوانگان شوم. که شدم. و دیدم زیباست. همانجایی که باید باشد این دنیا، که باید می‌بود. که من تنها نیستم. که همه کنار همیم.

چه رنجی دید این مردم زیر موشک و تحریم و جنگ، که من امروز در تختم لم بدهم و بفهمم که چه خوش اقبال بودم که آن مهندس نشدم. چه رنجی دیدیم تا من امروز بفهمم آرامشم در کجاست. نه پیش دکتر روان‌پزشک، نه پیش خانواده، نه حتی جایی موهومی به نام وطن، بلکه آرامش من در داخل آدم حساب شدن بود، بخشی از جمع

بودن. چون عذاب کشیدم که رتبه برتر باشم ولی نروم قاطی بچه‌های کوچ‌بازی کنم یا بعداً نتوانم بروم خوابگاه دانشجویی با بچه‌ها قرص بخورم تا درس‌هایم را پاس کنم. آن همه سال حیف شد. چه چیزها که از سر نگذرانندیم.

جنگ که شد من بارها گریستم. اگر اشک بریزی یعنی واقعیتهای هولناک را دیده‌ای که از سر گذشته است. مثلاً وقتی که از شدت ترس میبینی خودت را خیس کرده‌ای. من بارها خودم را خیس کردم اما هر بار بیش از قبل شرمند شدم. آخرینش سال‌ها پیش بود، وقتی به فرنگ مهاجرت کردم. باید همان موقع با لکنت می‌گفتم که من خودم را خیس کرده‌ام. باید نزد کسی اعتراف می‌کردم که اینجا همه چیزش سخت است. کسی من را دوست ندارد. کسی ما را دوست ندارد.

انگار جنگ هنوز ادامه دارد. من دیشب دیوانه شدم. خودم اعتراف می‌کنم به آن. ترسم ریخت. حالا از خواب بیدار شده‌ام و دیگر با ترس پناه نبردم به دستشویی خانه نقلی ام. سال‌هاست خودم را خیس نکرده‌ام. اما آخرینش روی تخت بیمارستانی بود در ناکجاآباد. خیلی خوشحال شدم که کسی مرا در آن وضع ندید. حس کردم آن ترس ریخت. که یعنی بس است. زور من اندازه اینجا نیست. اندازه هیچ جا نیست. همین که داخل آدم حساب شوم بس است. که من هم بشوم یک آدم عادی. یکی که خودش را خیس می‌کند از ترس. که هزار گرفتاری دارد. که ربطی ندارد مهاجرت کرده و دنیا را دیده. نه آقا خبری نیست. من فقط ترسیدم و با ترس‌هایم زیستم. انقدر که واقعی شد و موشک شد کنار خانه‌مان. جنگ شد، میلیون‌ها نفر خودشان را خیس کردند و من نظاره کردم.

بمب‌ها و موشک‌ها را که زدند چند روزی طول کشید تا بفهمم چه شده بر من. داشتم دست و پا می‌زدم چون کابوسم این بود که ما شدیم عراق دوم. همین شد که گفتم برمی‌گردم "وطن" چون می‌دانستم و می‌دانستیم و همه متفق القول فریاد می‌زدند که آمریکا به زودی وارد میدان جنگ می‌شود. به خیالم می‌خواستم آن‌جا بمانم. آن‌جا بمیرم. چون همین چند ماه پیش که با خودم برنامه ریختم، بزرگ‌ترین دغدغه‌ام شده بود اینکه جسمم چه می‌شود. چگونه بمیرم که عزیزانم کمتر شوکه شوند. با خودم فکر کردم. نقشه کشیدم.

تن من نباید متلاشی شود. نباید زیر ریل رود. نباید گلوله بخورد. جواب من قرص بود. همانی که قرار بود من را "خوب" کند. خجالت می‌کشیدم و شرم داشتم. تنها بودم. کارم راحت بود. اما شانس آوردم که دوستانم برای دو هفته مهمانم شد. نخواستم گرفتارش کنم. برنامه‌ام مدام عقب افتاد، ولی هر روز کامل‌تر و بی‌نقص‌تر شد.

فهمیده بودم بیمه‌ام هزینه‌های انتقال تن رنجورم به وطن را می‌دهد. این یک بیمه‌ی سخاوتمند است در آمریکای شمالی. این فرق بین کانادا و آمریکاست. در آمریکا اسلحه بردار و بمیر، اما کانادا خدمات رایگان ایاب و ذهاب جسدتان را تقبل می‌کند. فرق رویای آمریکایی با رویای کانادایی. که اگر کشته شوی-آری، نمی‌میری، کشته می‌شوی- عزیز همه‌ای اما اگر بشوی کارتن خواب و زندانی و گرفتار در گروپ‌هوم<sup>۲</sup> و دانشجوی بی‌نوا، دیگر به ما هیچ ربطی ندارد چون بالغی و انسان بالغ باید تنهایی کارش را جلو ببرد. آن‌جا با کسی شوخی ندارند. آن‌جا، وسط ناکجاآباد، ما فقیر و بیچاره بودیم. باید شستمان خبردار می‌شد که جز همدیگر هیچ‌کس را نداریم. من این همه را خیلی دیر فهمیدم. این همه را زیست کردم و در عوض برای سال‌ها غرق شدم در رویاها و کابوس‌های خود. رویاهایی که هر بار فراموششان کردم.

جنگ شد آخرین کابوس من. این بار حس می‌کنم از آن کابوس به در آمدم. تمام شد. باید همین‌جا، در ناکجاآباد آمریکای شمالی، معلوم میشد و تعیین تکلیف می‌شد برایم. جنگ که شد من تنها بودم. تراپیستِ پشتِ دوربینِ گیرکرده‌ی زیر موشک و بمب چرا باید حال مرا بدانند؟ خجالت می‌کشیدم حتی تماسی بگیرم. برای اولین بار عاقلانه از او دوری کردم. وقتی جنگ شروع شد پیامی داد که فهمیدم خودش در رنج است. مرز بینمان شکست و تازه فهمیدم که دیگر آنجا اتاق درمان نیست. آنجا موشک است و اینجا هوای بهاری دل‌انگیز. شکستم و فقط دعا کردم جان سالم به در برد. دعا هم که بلد نبودم هیچ وقت. کلافه و دیوانه شدم.

اکنون در این لحظه که روی مبل خانه و زیر باد کولر لم داده‌ام، با عقلی که در هذیان نیست فریاد می‌زنم که من دیوانه بودم و هستم. و خوشحالم بابتش. دیگر حاضر نیستم برای هیچ‌کس ساده سازیش کنم. شاید خیال کنید یک فرد با معلولیت حرکتی با پاهای نداشته‌اش کنار بیاید. این متفاوت است با معلولیت ما دیوانه‌ها. پر از کابوس، پر از ترس و وحشت. آن را برای هیچ‌کس آرزو نمی‌کنم. اما من اجازه دارم خود را چنین بنامم.

روان‌شناس نادان که خود ملالت و دیوانگی را زندگی نکرده نامش را می‌گذارد "سگ سیاه افسردگی". که از قضا وقتی سگ است، یعنی ابژه‌ای شده جدا از تو. یعنی ذهن تو فهمیده چیزی را! آن که دیگر احمقانه است و به کار آدم جنگ‌زده نمی‌آید. افسردگی و پی‌تی‌اس دی<sup>۳</sup> و باقی، "سگ سیاه" نیست. بگذار اسمش را بگذاریم مفاک. نامش مفاک است. وقتی بیرون بیایی تازه می‌فهمی چه بر تو رفته و چه جان سالمی به در برده‌ای. شاید جایی شبیه دهشتناک‌ترین دره‌های یخی ابتدای مسیر اورست، که سفیدها با کمک نردبان و بومی‌های بی‌نوا طی می‌

<sup>۲</sup> گروپ‌هوم در کانادا اشاره به خانه‌هایی دارد که افراد با معلولیت ذهنی یا اختلالات روانی در آن باهم زندگی می‌کنند. این خانه‌ها توسط موسسات خصوصی و

با نظارت دولتی اداره می‌شوند

<sup>۳</sup> اختلال استرس پس از سانحه

کنند و افتخارش نصیبشان می شود. ما بارها و بارها در آن مغاک فروغلتیده ایم. شِریاها<sup>۴</sup> نیز از وقتی خاطرشان است در دره‌های یخی جان داده اند تا نردبانی شوند برای افتخار دیگران.

من گم شده بودم. منتظر شدم تا بالغ شوم، اما باز هم آرام نگرفتم. مسخره است که جنگ باعث شد تا من به آرامش برسم. خنده دار است ولی انگار واقعیت زندگی ما همین است. جنگ تمام شد. موشک‌بازی پایان یافت. حالا به سلامت از دل آخرین کابوس زندگی عبور کردم. وحشتناک بود. وحشتناک مثل موشک، هولناک مثل بمب. حالا خوشحالم چون کابوسی که روایت شود پایان یافته. دست کم امیدوارم این گونه باشد.

### آینا، سوژه استعماری از درون: یک دیوانه

وقتی بقیه به تو برچسب "مریض" بزنند، عاملیت خدشه‌دار شده. دود شده و به هوا رفته. اما وقتی بعد از سال‌ها رنج و کابوس و درد و لگد زدن به خود و عزیزانت عاملیت را بازیابی، تازه قدرت تکلم پیدا میکنی که به خود بگویی دیوانه، بدون شرم آن را از آن خود می‌کنی. درست شبیه واژه‌هایی چون "نیگر/کاکاسیاه" میان سیاه‌ها. این واژه یادآور برده‌داری است، اما برای یک سیاه که آن ترومای عمیق را از سر گذرانده، دیگر این حربه کار نمی‌کند. نخ‌نما شده. آن را عین آب خوردن به کار می‌برد، اما در فرصت مناسب و هنگامی که کسی آن را علیه‌اش استفاده کند، احتمالاً از خجالتش درمی‌آید و او را می‌درد. بامزه اینکه این اصلاً ربطی به رنگ پوست ندارد. تو می‌توانی وارد جمعیت سیاه‌ها بشوی و اگر با تو رفیق شوند، محتمل است به جای داداش و مشتی و لوطی تو را به این نام صدا کنند. این لحظه فوق‌العاده است. لحظه‌ی داخل شدن به یک جمعیت. لحظه پذیرفته شدن. احتمالاً همان لحظه‌ای که دانشجوی علوم اجتماعی که دنبال مشاهده مشارکتی است بدان محتاج است.

من سال‌هاست نتوانسته‌ام کتابی را از الف تا ی بخوانم. سال‌هاست چیزی ننوشته‌ام. اما کتاب‌ها و اسامی‌ای در ذهنم مانده که جسته و گریخته دیده‌ام در این سال‌ها و حالا که جنگ شده آن‌ها را یادم آمده. تجربه‌ها اما غنای بیشتری دارند.

برمی‌گردم به تجربه خودم در گروپ‌هوم‌های کانادا، به آن جا که محل نگهداری دیوانه هاست. همان‌جا که اگر تاریخش را فقط کمی عقب بروی می‌بینی که سلاخ‌خانه بومی‌های بی‌نوا بوده. هنوز هم مدارس شبانه روزی‌ای

<sup>۴</sup> بومی‌های نیپالی که به کوهنوردان خارجی کمک می‌کنند تا قله اورست را فتح کنند.

"کشف" می‌شود—درست مانند کریستف کلمپ که "کشف" کرد— که زیرش گور دسته جمعی مخفی شده است.

من برای بیش از یک سال مددکار یک زن بومی با اختلال اسکیزوفرنی بودم. یک سال هر روز باهم گپ می‌زدیم. یک سال می‌دیدم چه می‌کند و چه فکرها از سرش می‌گذرد. یک سال گذشت و مرخصی گرفتم. طاقتم طاق شد. همیشه به همه پز می‌دادم که با او رفیقم. در آن لحظه‌هایی که طاقت "آیانا"ی چهل ساله طاق می‌شد— که شاید در این یک سال ده بار هم نشده بود— فقط من بودم که هرگز و حتی یک بار هدف خشونت او نشدم. او ولی از خانم رییس متنفر بود. یک زن سفید احمق که سوادش دیپلم بود. سوادش دیپلم بود چون اگر دولت کانادا سواد بالاتر بخواهد باید حقوق بیشتر بدهد و اگر حقوق بیشتر بدهد باید مالیات بیشتر بگیرد. و البته که مردم تگه تگه شده‌ی کانادا—اسم بامسمایش لابد می‌شود چندفرهنگی بودن— اگر بفهمند مجبورند در ماه فقط یک بستنی کمتر بخورند تا آیانا و باقی دیوانه‌ها و "مفت خورها" فقط کمی آسوده‌تر زندگی کنند، بدون فوت وقت به حزب رقیب رای می‌دهند. از لیبرال به فاشیست و در نهایت در عین پیشرو بودن، رای دادن به لیبرالی که خود را رنگ کرده و دُم خروس‌نشانش را هل داده زیر فرش. از یک فاشیست به فاشیستی دیگر.

آیانا چند بار حالش بد شد. خیلی بد. من هم جایش بودم همین می‌شدم. خانواده رهایش کرده بودند. آن‌جا زندان نبود و هر لحظه می‌توانست بگریزد، اما به کجا؟ در باز بود اما به کدام سمت؟ در نتیجه ذهن و بدنش طغیان می‌کرد. نتیجه می‌شد ریختن چای روی صورت یک کارمند بدبخت احتمالاً مهاجر، که با حقوق چندرغاز به بیگاری گرفته شده و هر روز با دیوانه‌ها سر و کار دارد تا رییس سفید حتی اندکی درگیر "کار کثیف"<sup>۵</sup> نشود. همین شد که در یکی از روزهای اوج طغیانش درب دفتر کار را شکست. با چند لگد محکم. درست زمانی که هیچ مهاجری آن‌جا نبود و فقط دو سوپروایزر سفید حضور داشتند. نتیجه؟ تماس آن دو سفید بزدل با پلیس که جانمان در خطر است. احمق‌های ترسوی نگران از موقعیت کاری خود. شک ندارم که آن‌ها هم در اعماق جان خود می‌دانند که این زمین برایشان نیست. که این زمین غصبی است. احتمالاً نمی‌دانند چون به گمانم آن‌ها هیچ تحصیلاتی نداشتند. اما شاید هیچ فرقی ندارد. تحصیل کرده‌ها در جلسات پرطمطراق دانشگاهی مشغول خواندن "لند اکنالجمنت"<sup>۶</sup> اند. سفید بی سواد هم مشغول سر و کله زدن با بومی‌هایی که ترومای تاریخی دارند و کسی قرار

<sup>۵</sup> در میانه نسل کشی، صدراعظم آلمان، فردریش مرتس، بدون سانسور جلوی میکروفون اعلام کرد که اسرائیل مشغول انجام "کار کثیف"ی است که اروپا قادر به انجامش نیست و به همین سبب مراتب قدردانی رسمی خود از دولت اسرائیل را به عمل آورد.

<sup>۶</sup> «تقدیر از سرزمین» متنی کوتاه است که در بیشتر نشست‌ها و محیط‌های دانشگاهی در کانادا و آمریکا خوانده می‌شود. در این متن، برگزارکنندگان یا سخنرانان یادآوری می‌کنند که محل برگزاری برنامه بر روی سرزمین‌های اجدادی و سنتی مردمان بومی قرار دارد. هدف آن احترام گذاشتن به تاریخ و حقوق مردمان بومی و یادآوری نقش استعمار در گذشته و حال است.

نیست بفهمدشان. رها شده اند. اسمش را هم گذاشته اند گروه هوم که کسی نگوید آن جا زندان است. به والله که در ذهن یک "انسان" دیوانه هر دو مثل هم اند. انسان عادی را آن جا زندانی کن و دیوانه تحویل بگیر.

آیانا سابقه سومصرف مواد مخدر، کارتن خوابی و تن فروشی داشت. در آن یک سالی که آن جا بودم دو بار فرار کرده بود. همکارانم بیسواد بودند اما تقصیری ندارند. آنها مهاجران از همه جا بی خبری هستند که از سر بیچارگی مجبور به انجام "کار کثیف"ی شده اند که یک سفید هرگز حاضر به انجامش نیست—کثیف مثل زندانبانی، مثل قتل، مثل غصب، و مثل نسل کشی— اما دست آخر کسی اینها را نمی فهمد و به جان هم می افتند، به جان هم می افتیم. آیانا لیوان چای داغش را روی صورتشان پرتاب می کند، و در جواب میان وعده ها و سهمش از تماشای تلویزیون محدود می شود و نهایتا پناه می برد به شرمهای خود.

آن روزی که آیانا فرصت را مناسب دید و درب را شکست، احتمالا هیچ راه فراری وجود نداشت. احتمالا هیچ چیز بهتر نمی شد. در دنیای ترومازده ی او، تنها فرصت انتقام علیه کشتار اجداد و غصب زمین هایشان، خشونت علیه سوپروایزر سفید بود. و چه بهتر که دو نفر باشند و چه بهتر که هیچ مهاجری سر کار نباشد که بعدا شرمی تجربه نکند. آیانا عاقل بود ولی هیچ کس نفهمید. آن روز من کاملاً تصادفی سر شیفتم رسیدم که دیدم آیانا افتاده دنبال سوپروایزر. وقتی دیدم خنده ام گرفت، کمی ترسیدم، و و بعدتر دلم خنک شد، ولی الان دلم برای او می سوزد. آیانا علیه سفیدها فحش می داد ولی سوپروایزر نادان تا چند روز با من درد دل می کرد که من چکارش کردم که خانواده من را تهدید می کند؟ من مطمئن نیستم، اما شاید چون خاندانش سال ها پیش زمین آیانا را غصب کرده بودند.

استاد دانشگاه مشغول نوشتن کتاب، آدم بی سواد مشغول کار در این فضاها ی سخت، مهاجر مجبور و بی نوا که بین کار در رستوران یا گروه هوم/زندان یکی را انتخاب کند.

آیانا دودید سمت من. اول ترسیدم اما فرار نکردم. و چه خوب شد که فرار نکردم. خیالم راحت شد. دچار یک حمله عصبی اسکیزوفرنیایی شده بود، اما اصلاً با من کاری نداشت. فقط دستش را رویم بلند کرد. همین. فهمید که من دوستش هستم. فهمید که امنم. همه ی اینها را در دنیای خودش فهمید. من اول گمان کردم شانس آوردم که قسر در رفتم. الان می بینم که آن دنیا مختصات دیگری دارد و فهمش جور دیگریست. اصلاً شاید همین است که به خنده می گویند دنیای دیوانه ها عالمی دارد. من وقتی این را فهمیدم که مطمئن شدم عاقل ترین جمع ما آیانا بود. حیف و صد افسوس که تا پایان عمر در گروه هوم گرفتار شده و طغیان هایش میرسد به خیابان، چون عزیزانش آن جا هستند. چون آن جا دوست و رفیق دارد. برای تامین مالی باید تن فروشی کند و به دلیل قطع یک

باره قرص‌های روان و آن حجم عظیم آدرنالین رهایی از گروپ‌هوم/زندان، سر از بیمارستان درمی‌آورد و در نهایت بازگشت بی‌انتها به گروپ‌هوم/زندان. آیانا را ماه‌هاست ندیده‌ام اما افسوس که داستان او یک پایان‌بندی باز ندارد.

گوینده می‌گوید که جنگ تمام شده. تازه یادم آمده که انگار بیمارستان برای من پایان کابوس‌هایم بود. پولی در جیب داشتم و عزیزانی و خانه‌ای و غذایی. برای بی‌شمار انسان تکرار یک چرخه بی‌پایان است. بی‌صداهای اصلی آن‌ها، نه من. اما من تازه فهمیدم که دشمن کجاست. همه جا و هیچ جا. و توانش از ما هزاران برابر بیشتر است.

وطن تکه پاره شد. از همان روزی که برج‌های دوقلو تکه پاره شدند. از آن یازده سپتامبر شوم، که منطقه ما تبدیل شد به صحنه آزمایش بمب‌ها و پرورش به روزترین و شرورترین تروریست‌ها و جنگ و تحریم و تکه پاره شدن زمین و جان و روان.

مگر می‌شود کسی جنگ را نبیند؟ جنگی که مرزها را رد کرد. از فلسطین و لبنان تا یمن و ایران. کمتر نیروی سیاسی‌ای این واقعیت جدید را فهمید. که دیگر نمی‌توانی با آسودگی خاطر در تینک‌تک آمریکایی بنشینی و از خطر تجزیه "وطن" بگویی. گیرم که درست، چه کسی گوش می‌کند؟ همان دولتی که دستش به خون تمام نوادگان ما آغشته است؟ من خوب می‌دانم که وطن کجاست. این روزها اگر کسی را دیدید که حرف از "وطن" می‌زند بسیار محتمل است که زیر شمایلش یک فاشیست نژادپرست پنهان شده باشد. من دیر فهمیدم این را. دیر فهمیدم که وطن همان عزیزان دیده و نادیده تو اند. نه لزوماً یک مرز و حصار.

حالا تازه به خود آمدم و دیدم من هم جنگ زده‌ام، بی آن که جنگ را از نزدیک دیده باشم. حالا تازه معنی استعمار را می‌فهمم. حالا می‌بینم آن ساختارهای کلانی که از آن حرف می‌زنند زورشان تا کجاست. زورشان تا آن جاست که می‌توانی دیوانه شوی. می‌توانی زندانی شوی یا در گروپ هوم بمانی و بپوسی. می‌توانی بی پناه شوی. بدتر از همه، می‌توانی زندان‌بان شوی، مثل من!

راه حل شاید از دل ساختن جمعیت‌ها، همبستگی، و التیام رنج مشترک می‌گذرد. باید درد دیگری را ببینیم تا شاید درد خود را دوا کنیم. چیزی جز این گفتن گراف است. شدنی نیست. در دنیایی که با سرعت به سمت فاشیسم و تباهی می‌رود.